



مَا شَاءَ اللَّهُ فَعَلَ اللَّهُ

أَحْمَدُ اللَّهِ الرَّبِّ الشَّهِيدِ وَاللَّاتِ وَيَهْدِي بَيَانِ مَسِيرِ حَقِيقَتِ مَجَارِ سَمِيِّ

گلشن ابرار

بِأَمْرِ مَسْنُونِ عَظِيمِ عَبْدِ الْكَرِيمِ صَدَقَ حَقُّهُ حَمْدُهُ الرَّبِّ الْوَاقِعِ فِي حَقِّهِ

مُطَبَّعُ شِكَاكِتِ الْكَرِيمِ وَبَعْدَ طَبْعِ

M.A. LIBRARY. A.M.U.



PE12147

بسم الله الرحمن الرحيم

چراغ دل ز نور جان برادر  
 ز فضلش خاک آدم گشت گلشن  
 ز کائنات و نون بدون آورد و کوته  
 هزاران نقش بر لوح عدم زد  
 و زمان دم شد همو پدید خاک آدم  
 که تا بود است از آن اصل همی پدید  
 تفکر کرد تا خود کیستم سر  
 و ز آنجا باز بر عالم گذر کرد  
 چو واحد شده در اعداد و ساری  
 که هم آندم که آمد باز پس شد

بنام آنکه جان را فکرت آموخت  
 ز فیضش هر دو عالم گشت روشن  
 توانائی که در یک طرفه ابعین  
 چو قاف قدرتش دم برتلم  
 از آن دم گشت پیدایان عالم  
 در آدم شد پیر آفتاب و تین  
 چو خود را دید یک شخص معین  
 ز جزوی موی کلی یک سفر کرد  
 چهار دید امر اعتباری  
 بجان و خلق اواز یک نفس شد

ولی آنجا یک آمد شدن نیست  
 چهل خولیش راج گشت اشیا  
 تعالی الله دست می کو بیکدم  
 جهان خلق و امر آنجا یکی شد  
 همه از دهم تست این صورت غیر  
 یکی خط است از اول تا آخر  
 درین ره انبیا چون ساربانند  
 و ز ایشان سپید گشت سالار  
 احد در سیم احمد گشت ظاهر  
 برو ختم آمده پایان این راه  
 مقام و نشانیش جمع جمعیت  
 شد او در پیش و دله جمله در پی  
 درین ره انبیا باز ازیس و پیش  
 سجد خولیش چون گشتند وقف  
 یکی از بحر وحدت گفت انا الحق  
 یکی را علم ظاهر بود حاصل  
 یکی گوهر بر آورد و هدف شد

شدن چون بگری جز آمدن نیست  
 همه بچیز شد بچنان و پید  
 کند آغاز و انجام دو عالم  
 یکی بسیار و بسیار اندکی شد  
 که نقطه دایر است از سرعت سیر  
 برو خلق همچان گشته مساند  
 دلیل و رهنمای کاروانند  
 هم او اول هم او آخر دایر کار  
 دایر دور اول آمدین حاضر  
 وزه منزل شده او هوای الله  
 جمال جلالش شمع جمعیت  
 گرفته دست دله دامن و ی  
 نشانی داده انداز منزل خولیش  
 سخن گفتند و معرفت عارف  
 یکی از قرب و بعد سیر ز ورق  
 نشانی داده از حشکی و صاعل  
 یکی بگذشت آن نزد و صدق شد

یکی از جزو کل گفت این سخن باز	یکی کرد از قدیم و محبت آغاز
یکی از زلف و خال و خطعیان کرد	شراب و شمع شاد بر بیان کرد
سخن چنان بوق منترل افتاد	در افهام خلایق مشکلی نداشتاد
گسی را کاذبین معنی است پویان	ضروری میشود دانستن آن

## سبب کتاب

که رشته بهشت هاند مقصد سال	ز حیرت ناگهان در شهر شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان	رسید از خدمت اهل حسن و احسان
بزرگی کا نذران جفا بود شصت و	در اقسام مهر چون چشمه نوز
همه اهل حسن و احسان از که و سه	بگفته کاذبین عصران هم سه به
نوشته نامه در باب معنی	فرستاده برار باب معنی
در اینجا مشکلی چند از عبارت	و مشکلهای ارباب اشارت
بتظم آورده و پرسیده و بچیک	جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را بر خواند ناگاه	فتاد احوال او حالی و افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر	بر این سکین همه گشتند ناظر
یکی کو بود سرد کار دیده	ز ماصد بار بی معنی شنیده
مرگفتا جوابی کوی در دم	کز پنج نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین سائل  
 بی گفتا ولی بر وفق رسول  
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز  
 بیک لحظه میان جمیع بسیار  
 کنون از لطفت حسانی که دارند  
 همه دانند کین کس در عهده  
 بران طبعم اگر چه بودتادور  
 ز تشرار چه کتب بسیار می خست  
 عروض و قافیه معنی نسجد  
 معانی هرگز اندر حرف ناید  
 چو ما از حرف خود در تنگنایم  
 نفخ است این سخن کز باب شکر است  
 مرا از شاعری خود عار ناید  
 اگر چه زین منطصه عالم اسرار  
 ولی این بر سبیل اتفاقست  
 علی الجمله جواب نامه دردم  
 رسول آن نامه را بستد با عزاز

نوشتم بارها اندر رسائل  
 ز تو مستور رسیداریم ما مول  
 جواب نامه را در لفظ انجمن  
 بگفتم این سخن بی فکر و تکرار  
 ز ما این خرد گیها در گذارند  
 محکومه هیچ قصد گفتن شمر  
 ولی گفتن نبود الا بیادور  
 بنظم مشنوی هرگز نپروخت  
 بحر حرفی در معنی ننگین  
 که بحر قلم اندر ظرف ناید  
 چرا حرفی دیگر بروی فسرانیم  
 نبرد اهل دل تبحر عذر است  
 که در صد قرن چون عطا ناید  
 بود بچشمه از دکان عطار  
 نه چون دیوان فرشته آفرین  
 نوشتم یک یک فی فیضانی  
 و زان راهی که آمد باز شد باز

<p>وگر باره عسکر ز کار مضربای          بهمان معنی که گفتی در بیان آور          نمیدیم در اوقات اینجالی          که وصف او بگفتگو محالست          ولی بردق قول تامل و بین          پی آن تا شود در روشن تر بار          بعون و فضل و توفیق خداوند          دل از حضرت چون نام نامه در خواست          چه حضرت کز نام نام گلشن</p>	<p>هر گشتا بر آن چیزی بیفزای          ز عین علم با عین عیان آر          که پروازم با و با ذوق و حالی          ای صاحب حال داندگان چه حاجت          محکوم زو سوال سائل دین          در آمد طوطی نظم بگفتار          بگفته جمله را در ساعتی چند          جواب آمد بدل کاین گلشن است          شود ز وحیسم دلها جمله روشن</p>
---	---

## سوال

مختص از فکر خویشم در خیر	چه چیز است آنکه گویندش تفکر
--------------------------	-----------------------------

## جواب

<p>هر گشتی بگو چه بود تفکر          تفکر رفتن از باطل سوی حق          حکیمان کاندزین کرد و تصنیف          که چون حال شود در دل تصور          دزد چون بگذری نهنگام فکر</p>	<p>کزین معنی بمیانم در خیر          بخند و اندر بریدن کل مطلق          چنین گویند در نهنگام تعریف          نخستین نام وی باشد تفکر          بود نام وی اندر عرف عبرت</p>
---	--

لقصور کان بود بحسرت بشر  
 از ترتیب لقصور ہای معلوم  
 مقدم چون پدرتالی چو مساوی  
 ولی ترتیب مذکور از چہ و چون  
 دیگر بارہ بر آن گریست تا نیند  
 رہ دور و دراز است این ہا کن  
 در او را وی ایمین مسانی  
 محقق را کہ او وحدت شہود است  
 ولی کہ معرفت نور و صفادید  
 بود و تکرار کجور را شہر طعنے برید  
 ہر آنکس را کہ ایزد راہ ننمود  
 حکیم فلسفی چون بود حیران  
 از امکان مسکنہ اثبات واجب  
 کجی از او و دار و سیر معکوس  
 چو عقلاش کرد و رہستی تو غل  
 بہر جوہر جسمہ اشیا را بقصد است  
 ہو بود ذات حق را صند و ہمتا

بتر اہل عقل آمد تفکر  
 شود تصدیق نامفہوم مفہوم  
 نتیجہ است فرزند اسے برادر  
 بود محتاج استعمال قانون  
 ہر آئینہ کہ باشد مخفی تقلید  
 چو موسیٰ کی زمان ترک عصا کن  
 شنوائی انا اللہ بیگمانی  
 مخشیتن لضرہ بر نور وجود است  
 بھر چیزی کہ وید اول خدا دید  
 پس آنکہ لمحہ از برق تابید  
 نہ استعمال منطق پہنچ نکشود  
 نمی بیند ز اشیا غیر امکان  
 از ان حیران شد اند ذات واجب  
 کجی اندر تسلسل گشتہ محبوب  
 فرو چپید پایش در تسلسل  
 ولی حق را نہ مانند و نہ است  
 نہ انم تا چہ کونہ دانی اورا



ندارد و ممکن اند واجب نمونه  
 نهی ناوان که او خورشید تابان  
 اگر خورشید بر یکجا بود  
 نداشتی کسی کاین پر تو اوست  
 جهان جسمه فروغ نور حقان  
 چون نور حق ندارد نقل و تحویل  
 تو پنداری جهان خود هست ایم  
 کسی کو عقل دور اندیش دارد  
 ز دور اندیشی و عقل و فضولی  
 ضرر نیست تاب دید آن روی  
 و چشم فلسفی چون بود و حول  
 ز نابینائی آمد راه تشبیه  
 تناسخ زان سبب شد کفر و باطل  
 چو اکبملی نصیب از هر کمال است  
 کلامی کو ندارد ذوق و جود  
 رمد دارد و چشم اهل ظاهر  
 از و هر چه بگفتند از کم و بیش

چگونه داندش آخر چگونه  
 بنور شمع جوید در سیابان  
 شعاع او یک منوال بود  
 بنودی پنج فرق از مغز تابان  
 حق اندروی ز پیدائشیت پنهان  
 نیابد اندرو تغییر و تبدیل  
 بذات خوشیتن پیوسته قایم  
 بسی سرگشتگی در پیش دارد  
 یکی شد فلسفی دیگر حلولی  
 برواز بهرا و چشم دیگر جوی  
 ز وحدت دیدن حق شد معطل  
 ز بختیست او را کات تنه  
 که او را شکستی گشت حاصل  
 کسی کو را طریق اعتزال است  
 بتاریکی درست از غیم تعلیل  
 که از ظاهرنه بیند چیز مظاہر  
 نشانی داده اند از دیده خویش

منزه و التمش از چند وجه چون

تعالی است اعمت یقولون

سوال

که این فکر را شطر است

چرا که طاعت گاهی گناه است

جواب

در آلاء فکر کردن شطر است

ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل

محال محض ان بحقیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات

نگرد ذات اوروشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا

کجا او گیرد از عالم هویدا

نگذرد ذات آمد نظام سر

که سجات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش

که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیست

چه جای گفت کوی جبرئیلست

فرشته که چه دارد و قرب و گاه

عجده و مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد

خرد را جملہ پاوسر بسوزد

بود نور خسر در ذات او نور

بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد

بصر ز او را که او تار یک گردد

سیاهی گردانی نور ذات

بتایکی درون آب حیات

سبب فانیست نور بفریت

نظر بگذارد کاین جاست غریت

چه نسبت خاک را با عالم پاک سید ولی از ممکن درو عالم سواد الوجه فی الدارین رویش چه میگویم که هست این کتبار یک در این مشهد که انوار تجلیست	که اورا گشت عجز از درک اورا که جدا هرگز نشد و الله اعلم سواد اعظم آمد بی کم و بیش شب و شن میان روز تار یک سخن دارم ولی نا گفتن و نیست
--	---

## تمت

اگر خواهی که بینی چشمه خور چو چشم خور ندارد و طاقت تاب از چون روشنی کتس نماید عدم آینه هستی است مطلق عدم چون هستی را مقابل شد آن وحدت ازین کثرت پذیر عدم در چه بجای دارد و بدایت عدم با ذات حق چون بود صافی حدیث گشت کنز را فرو خوان عدم آینه عالم عکس و انسان تو چشم عکس را و نور دیده است	ترا حاجت شود با چشم دیگر توان خورشید تابان دید و آب در اورا که تو خالی میفراید کز و پیداست عکس تابش حق در او و عکس اندر حال اصل یکی را چون شمردی گشت بسیار ولیکن نبودش هرگز نهایت از و با ظاهرا آمد کج محقق که تا پیدا پسینی سرچنان چو چشم عکس رومی شخص چنان بدریده دیده را دیده ندیده است
---	--

جهان انسان انسان شده جهانی  
چو روشن نگری در اصل این کار  
حدیث قدسی انیمعی عیسای کرد  
جهان را سر بر آئینه دان

ازین پاکیزه تر نبود جهانی  
هم او بینه بنده هم دیده است یار  
و پی یو بهر دلی لیسع بیان کرد  
بهر یک ذره در وی جبر تبار

### قاعده

اگر یک قطره رادل بر شگافی  
بهر جزوی از چون نگری رات  
با اعضا پیشه هم سنگ پلست  
دل هر حبه صد حسن آمد  
پیر پیشه در جای جهانی  
بر آن خوروی که آمد نقطه دل  
در و در جمع گشته هر دو عالم  
بین عالم بهم درهم برشته  
همه با هم جسم چون دابه و نر  
بهم جمع آمده در نقطه حال  
آن عین ابد افتاده با هم  
ز هر یک نقطه زین دور سل

برون آید از و صند بجهانی  
هزاران آدم اندروی هوید است  
در سما قطره مانند نیلست  
جهانی در دل یک از زن آمد  
در و در نقطه جسم آسمانی  
خداوند و عالم راست منزل  
گهی بلبیس گردگاه آدم  
ماک در دیو و شیطان درشته  
ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر  
همه دور زمان روز و شب و سال  
نزول غیبی و یکباد آدم  
هزاران شکل میگرد و شکل

زهر کین قطه دوری گشته دائر  
اگر کیزره را برگیری از جای  
همه گشته و بجز و از ایشان  
لقین هر یکی را کرده محبوب و س  
تو گوئی دانا در سیر و حیل اند  
همه در خیش و دایم در آرام  
همه از ذات خود پیوسته آگاه  
بزیر برده هر ذره پنجهان

هم او مرکز هم او در دو سار  
خلل یا بد همه عالم سر پای  
برون نخاده پا از حد امکان  
بجز ویت زنگی گشته مایوس  
که پیوسته میان خلج و لبس اند  
نه آغاز یکی پیدا نه انجام  
وز آنجا راه برده تا برجگاه  
جمال جانفرای روی جانان

### قاعده

تو از عالم همین نامی شنیدی  
چه دانستی ز صورت یا ز معنی  
بجو سبزه و کوه قاف چه بود  
که مست آنجهان چون نیست پیدا  
همین نبود جهان آخر که دیدی  
بیا بنا که جابلقا که مست  
مشارق با مغارب را میندیش  
بیا پیش بسن نه ابن عبث اس

بیا بر گوی که عالم چه دیدی  
چو باشد آخرت چو نیست یعنی  
بهشت و دوزخ و اعوان چه بود  
که میروزش بود یک سال اینجا  
ز مالایه برون آخر شنیدی  
جهان و شهر جابلسا که مست  
چو این عالم ندارد جز یکی بشر  
شنو پس خوشترین را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیاست  
 بصبح حشر چون کردی تو بیدار  
 چو بر خیزد خیال از چشم لعل  
 چو خورشید عیان نمایدت چهر  
 فتنه کتاب از دبر سنگ خاره  
 بدان اکنون که کردن میستوانی  
 چه میگویم حدیث عالم دل  
 حجام آن تو تو مانده حاسر  
 چو محبوبان بیک منزل نشسته  
 نشسته چون زنان در کوی او  
 دلیران حجام آغشته در خون  
 چه کردی فهم ازین دین عجب ناز  
 زنان چون ناقصان عقل و بیند  
 اگر مردی بیرون ای و نظر کن  
 میا سار و زو شب اندر مر احس  
 خلیل آسا برو حق را طلب کن  
 ستاره بامنه خورشید اکبر

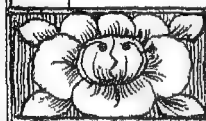
ہر آنچہ دیدہ از وی مشت است  
 برای کان ہمہ ہمست و پندار  
 زمین و آسمان گرد و متمسک  
 مانند نور ناہید و مہ و ہسر  
 شود چون چشم رنگین پارہ پارہ  
 چون توانی چہ سود آنکہ کہ دانی  
 ترا ای سر نشیب پای در گل  
 ز تو محروم تر گس دیدہ ہرگز  
 بدست عجز پای خویش بستہ  
 نمیکردی ز جھل خوشتن سیر  
 تو سر پوشیدہ نہی پای بیرون  
 کہ بر خود جھلمیداری تو جایز  
 کجا مردان رہ ایشان گزینند  
 ہر آنچہ پشت آید زان گذر کن  
 مشو موقوف ہمسارہ روحاں  
 شبی بار و زو روزیر البشکن  
 بود جس و خیال و عقل انور

بگردان از همه ای راهرو روی و یا چون موسی عمران درین راه ترا تا کوه هستی پیش باقی است حقیقت گهر با ذات تو کا هست تجلی گر رسد در کوه هستی گدائی کرد و از یخیزشاهی بر و اندر پی خواجسته با سبی برون آید ادرسی امحانی گدائی کن زکات گنج کو نین و بد حق مر ترا آنچه تو خواهی	همیشه لا احب الا فلین کوی بر و تا بشنوی الی انا الله جواب لفظ ارنی لن ترانی است اگر کوه تولی بود چه راه هست شود چون خاک ره هتی رستی بیک لحظه دهر کوهی بکاهی تفجیح کن همه آیات کبری بگو مطلق حدیث من رآنی نشین در قاف و قلاب تو سین نمایند ت همه اشیا کاهی
--	--

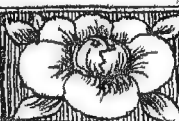
### قاعده

همه عالم کتاب حق تعالی است مراتب همچو آیات و قوافست یکی چون فاخته دیگر چو خلاص که در روی همچو بار بسمل آمد که چون مصباح شمع در غایت نور چهارم آیت کبری همی خوان	بزرگ آنکه جانیش در تجلی است عرض اعراب جوهر چون حرفست از و هر عالمی چون صورت خالص غنیق آئینش عقل کل آمد و دوم نفس کل آمد آیت نور سیم آیت در و شد عرش حسن
--	--

پس از دخی جبر جمای آسمانیت نظر کن باز در جسم عناصر	که در وحی صورت سبع المثابیت که هر یک آیتی هستند با هر
پس از غنض بود جسم سه مولود پایه گشت پیدافش نشان	که نتوان کرد این آیات معدود که بر تاس آید آخسته قرآن



### قاعده در فکر آفاق



مشو محسوس ز ندان طبایع تفکر کن تو در حلق سموات	برون آئی و نظر کن در صنایع که تا ممدوح حق کردی در آیات
سین بیکره که تا خود عرش اعظم چرا گردناش عرش رطین	چگونه شد محیطه و در عالم چه نسبت دارد او بانفس انسان
چرا در خشن انداین هر دو مادام کردل مگر عرش محیط است	که بیک خطه نمیکند آرام که آن چون نقطه وین دور بسط
براید در شب بازوری کم و بیش از او در جنبش اجسام مدور	سر ای پی تو عرش امیر و درویش چرا گشتند بیکه نیک بنگر
ز مشرق تا مغرب همچو دو لای بهر روز و شبی انجیح اعظم	همی گردند و ایم بخیر و خواب کنند دور تاسی گرد عالم
وز و افلاک و کیریم بدنیان	بچرخ اندر همی بسته اند گردان



ولی بر عکس سپنج و دور اطلس +  
 معدل کرسی ذات البرج است  
 حمل با ثور و با جوزا و خرنجنگ  
 و اگر میزان عقرب پس کائنات  
 ثوابت یکنواز و بیت چار اند  
 بهنقم چرخ کیوان پاس بانست  
 بود پنجم فلک مریخ راجا می  
 سیم زهره دوم جای عطارد  
 زحل راجای و دلو و شتری بان  
 حمل با عقرب آمد جای مجرام  
 چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه  
 قمر خرنجنگ را هم جنس خود و دید  
 قمر ایت و شبت آمد منازل  
 پس از وی هسپو و جون مقدس  
 اگر در فکر کردی مرد عاقل +  
 کلام حق می ناطق بر آن نیست  
 و جو دلپشردار و حکمت تام

همی کردند این مشتی مقوس  
 که او را نه تفاوت نه فرو بست  
 و روبرو همچو شیر و خوشه آونگ  
 ز جدی و دلو حوت انجانش است  
 که بر کرسی مقام خویش دارند  
 ششم بر جنس راجای و مکانست  
 بچشم آفتاب عالم آرای  
 قمر بر چرخ دنیا گشته وارو  
 بقوس و حوت کرد انجام و آغاز  
 اسد خورشید را شد جای آرام  
 عطارد در دفت و رجا و خوشه  
 و نوب چون راس شد کعبه بگزید  
 شود با آفتاب آنکه مقابل  
 ز تقدیر غیری کو علم است  
 هر آینه که گویان نیست باطل  
 که باطل دیدن از ضعف یقین است  
 که نبود در وجود شیر و بخرام

اولی چون بگری در اصل اینکار  
منجم چون زایمان بی نصیب است  
نمی بیند مگر کین سپنج خضند

فلک را بینی اندر حکم جبار  
اثر گوید کزین شکل غریب است  
ز حکم و امر حق گشته مستر

## تمت

تو گویی هست این افلاک دوار  
وزان هر لحظه و انای داور  
هر آنچه در زمان و دور کائنات  
کو اکب گر همه اصل کمالند  
همه در جای سیر و لون و اشکال  
چرا که در حقیض و که در او جسد  
دل سپنج از چه شد آخر پر آتش  
همه انجم برون گردان پیاده  
عناصر باد و آب و آتش و خاک  
ملازم هر یکی در مرکز خویش  
چهار اضداد در طبع مراکز  
مخالفت هر یکی در ذات و صورت  
موالی سبک گاه گشت از ایشان

بگردش روز و شب چون چرخ قمار  
ز آب و گل کند کیظرت و دیگر  
ز یک استاد و از یک کار خاست  
چرا هر لحظه در نقص و وبالند  
چرا گشتند آخر مختلف حال  
کمی تنها فتاده کاه ز وحشت  
ز شوق کنیت او اندر کشاکش  
گهی بالا و گه شیب او فتاده  
گرفته جای خود در شیب افلاک  
که بخند پای یکدزد پس پیش  
بهم جمع آمده کس دیده هرگز  
شبح یخچیز از حکم ضرورست  
جهاد و انکه نبات انگاه حیوان

میولارا نخساده در میانه	ز صورت گشته صفائی صوفیانه
همه از حکم و امر داد و داد و	بجای استاده گشته مسخر
جما از قهر و خاک ادفته	نبات از مهر بر پا ایستاده
فروغ جبال نور صندوق خلاص	پی ایقائی جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم و امر کرده است	مرا در روز و شب گشته طلبکار

## قاعده در فکر نفس

بازل خویش بیکه بنیک	که مادر را پدر شد باز مادر
جنان از منبر بر سر در خویش می بین	هر آنچه آید در آخر پیش می بین
در آخر گشت پیدای نفس آدم	طیفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت عنائی در چشم	همیکرد و بذات خویش ظاهر
ظلمی و جمولی ضمتد نور نر	ولیکن منظر عین ظهور را ند
چو لیثت آینه باشد مکدر	ناید روی شخص او عکس دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک	نگرد و منعکس جز بر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک	وزان گشتی تو مسجود ملائک
یو دانه تنی پیش تو بستی	وزو در بسته با تو رستمانی
از آن گشتند اهرت را خسته	که جان هر یکی در دست مصنعه

تو منخر عالمی زان در میسائی  
 ترا بچ ششالی گشته مسکن  
 جهان و عقل و جان سرمایه است  
 بهین آن غنی کان نفسی است  
 طبعی قوت توده هزار است  
 و زان هر یک شده موقوف آلات  
 بزرگان اندرین گشتند حیران  
 نبوده هیچ کس به سوی انکار  
 ز حق یا هر یکی حظی و قسمی است  
 از آن آسمند موجودات قائم  
 بهمد اهر یکی زان مصدری شد  
 از ان در کمال اول هم پدید  
 از ان دانسته تو جمله اسما  
 ظهور قدرت و علم و ازاوت  
 سمعی و بصیری حی و گویا  
 زهی اول که عین آخر آمد  
 تو از خود روز و شب اندکمانی

بدان خود را که تو جان جهانی  
 که دل در جانب چپ باشد ازین  
 زمین و آسمان از سایه نیست  
 بلندی را نگر که ذرات پستی است  
 ارادی بر تر از حصو شمار است  
 ز اعضا و جوارح و ز رباطات  
 فروماند از تشبیه انسان  
 بجز خویش هر یک کرده اقار  
 معاد و مبداء هر یک زایمی است  
 بدان آسمند در تبیج و ارحم  
 بوقت بازگشتن چون درمی شد  
 اگر چه در معاش اندر بدر شد  
 که هستی صورت عکس مسما  
 به است ای بنده صاحب عبادت  
 بقا و ارسنی نه از خود بل از آنجا  
 زهی باطن که عین ظاهرا آمد  
 همان بهتر که تو خود را بدانی

چو انجام تفکرت تحسیر  
برای خب ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا ازین خبر کن  
چه معنی داند رخ و سفر کن

جواب

وگر کردی سؤال از من که هست  
چو هست مطلق آمد در اشارت

حقیقت که تعین شد معین  
من و تو عارض ذات وجودیم

همه یکجور دان اشباه و روح  
تو گوئی نقطه من در عبارت

چو کردی پیشوای خود خد را  
بروای خواهی خود را نیک شناس

من و تو برتر از جان و تن آمد  
بلفظ من نه انسان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو  
ز خط و بی وای هویت

نماند در میان ره و راه  
چو ای هو شود محقق به الله

که تا گری بدان جانست مخصوص  
جهان بگذارد خود و خود جهان

دو چشمی میشود در وقت ربیت  
چو ای هو شود محقق به الله

چو ای هو شود محقق به الله

چو ای هو شود محقق به الله

چو ای هو شود محقق به الله

<p>بیدوستی بهشت امکان چو دوزخ  چو بر خیزد ترا این پرده از پیش  همه حکم شریعت از من دست  من و تو چون نماند و میماند  تقین نقطه و همیست بر عین  و خطوه پیش بود راه سالک  یکی از مای هویت در گذشتن  درین شهید کی شد جمع و افراد  تو آن جمعی که عین وحدت آمد  کسی این سر شناسد گو گذر کرد</p>	<p>من و تو در میان مانند بر رخ  نماند نیز حکم مذہب و کیش  که این بر بسته بر جان و تن تست  چه کعبه چه گشت و دوزخ سانه  چه صافی گشت عین تو شود عین  و گر چه دار و آن چندین مهالک  دوم صحرا می هستی در نو شفق  چو واحد ساری اند عین اعداد  تو آن واحد که عین کثرت آمد  بخیز وی سوی کلی کیسفر کرد</p>
---	---

## سؤال

مسافر چون بود بر و کد است      که را گویم که او مرد تمام است

## جواب

و گر گفتی مسافر کیست در راه      کسی کوشد ز صل کار آگاه  
مسافر آن بود که بگذرد ز دور      ز خود صافی بشود چون آتش آرزو

سوی و حبیب تبرکشین و نقصان  
رو و تاگرد و اوال انسان کامل

سلوکش سیرکشی دانی ز امکان  
بعکس سیر اول و رمنازل

### قاعده

که تا انسان کامل گشت مولود  
پس از روح ضانی گشت دانا  
و زان پس شد ز حق حبیب اروت  
در و با افضل شد و سوا علی لم  
بکلیات ره بر و ارم رب  
تبر شد از دو دیو و بهیبه  
و ز ایشان خواست بخل و مرغخت  
که شد با نقطه وحدت مقابل  
مقابل گشت ازین و تا بدایت  
بگمراهی بود کستر ز افهام  
ز فیض جذب یا از عکس برهان  
و زان راهی که آمد باز گردد  
رهی یا بد یا بیان یقینی

بدان اول که او چون گشت موجود  
در اطوار جادی بود پیدرا  
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت  
بفضل کرد و باز حس عالم  
چو جزئیات شد بروی مرتب  
بفضل آمد صفتهای و میسر  
منصب شد اندر و پیدا و شصوت  
شزل را بود این نقطه سافل  
شد از افعال کثرت بیخایت  
اگر گردد مقتید اندرین دام  
و گر نوزی رسد از عالم احسان  
دلش با نور حق سهر از گردد  
ز جذب یا ز برهان یقینی

کند که رجعت از بحسین مجبار  
 بتوبه متصف گردد و در آن دم  
 ز افعال نکو بیدار شود پاک  
 چو یابد از صفات بد بجای  
 نماید قدرت جزویش در کل  
 ارادت بارضای حق شود ضم  
 ز علم غولشتن یا بدرهائی  
 و هر یک بارهستی را بست راج  
 رسد چون لفظ آخر به اول

رخ آرد سومی علی بن ابرار  
 شود در اصطفا اولاد آدم  
 چو او در پس نبی آید در اقلاک  
 شود چون نوح از آن صاحب ثبات  
 خلیل آسا شود صاحب توکل  
 رود چون موسی اندر باب اعظم  
 چو عیسی نبی گردد سمانی  
 در آید در پی احمد به سر لاج  
 در آن خانه ملک گنج نه مرسل

## تمت

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه  
 بنوت در کمال خویش صافیت  
 ولایت در ولی پوشیده ماند  
 ولی در پیروی چون هدم آمد  
 از آن کس تم تجوین یابد او راه  
 در آن خلوت سر محبوب گردد

مقابل کرد و اندر ولی مع الله  
 ولایت اندر و پیدای محفیت  
 ولی اندر نبی پیدا نماند  
 نبی را در ولایت محرم آمد  
 بخلوتخانه بحسبکم الله  
 بحق یکبارگی محبند و بگردد



بود تاج دلی از روی معنی	بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش با تمام	که با آغاز گردد باز انجام



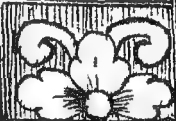
### جواب از سؤال دوم



کسی مرد تمام است که تمامی	کنند با خواجگی کار غلامی
پس انگای ببرد او مسافت	نخند حق بر سرش تاج خلافت
بقای یابد او بعد از فنا باز	رو در انجام دیگر ره به آغاز
شرعیت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان	بود در ایم میان کفر و ایمان
با خلاق حمیده گشته موصوف	بعلوم و بذر تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور	بزییر قبهای ستر مستور



### تمشیل



تبه گردد سر اسر مغر با دام	گریش از پوست بجزاشی که خام
ولی چون بچنه شد بی پوست نیکو	اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شرعیت پوست مغز حقیقت	میان این و آن باشد طریقت
حلل در راه سالک نقص مغز است	چو مغزش بچنه شد بی پوست لغز است

چو عارف بالیقین خویش پیوست  
وجودش اندرین مرکز نشاید  
وگر با پوست یا بدتالش خور  
در حش گرد او از آب لزل خاک  
همان دانه برون آمد و گریز  
چو سیر جہد بر خط شجر شد  
چو شد بر دایره سالک مکمل  
و گریز باره شود مانند پرکار  
چو کرد او قطع یکبارہ مسافت  
تنازع نبود این کر روی معنی  
وقد سالوا و قالوا ما النہایۃ

رسیدہ کشت مغز دوست بکشت  
برون رفت و در گم ہرگز نیاید  
درین نشاء کند یکدور دیگر  
کہ شاختش بگذرد از جملہ افلاک  
یکی صد گشتہ از تقدیر جبار  
ز نقطہ خط خط دور دور شد  
رسد ہم نقطہ آخر باول  
بر آن کاری کہ اول بود بر کار  
خدا حق بر سرش تلج خلافت  
ظہور التت در عین تجلی  
فقیل ہی الرجوع الی البدایۃ

### قاعدہ

بنوت را ظہور آدم آمد  
ولایت بود باقی تا سفسر کرد  
وجود او لیا اورا چو عضو ند  
ظہور کل او باشد بخاتم

کمالش در وجود خاتم آمد  
چو نقطہ در جہان دور دور کرد  
کہ اوکل است و الی شفاء را پاک  
بدو گرد و تمام جہای محبوب

چو اواز خواجه یابد نسبت تمام  
شود او مقتدی هر دو عالم

از و باطن هر آید رحمت عام  
خلیفه گردد از اولاد آدم

## تمثیل

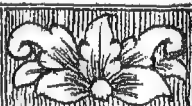
چو نور آفتاب از شب جدا شد  
و گریه ز دور چرخ دوار  
بود نور بنی خورشید عظم  
اگر تاریخ عالم را بخوانی  
نخود و همدوم ظهور سایه شد  
زمان خواجه وقت استو بود  
نخط استوار قامت راست  
چو کرد او بر صراط حق اقامت  
نبودش سایه کو در و سیاهی  
در اقبله میان شرق و غربست  
بست او چو شد شیطان مسلمان  
باز بر پای اوست  
سایه گستر

ترا صبح طلوع استو شد  
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار  
که از موسی پدید و که ز آدم  
مراتب را یکا یک باز دانی  
که آن معراج دین را پایه شد  
که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود  
ندارد سایه پیش و پس در پست  
به امر فاستقم میداشتت قامت  
زهی نور حست اطل الهی +  
از آن اندر میان نور و غمت  
بزیر پای او شد سایه پنهان  
وجود خاکیان از سایه اوست  
مغارب با مشارق شد برابر

در آخر شد یکی دیگر مقابل رسولی را مقابل در نبوت بود از هر دلی ناچار افضل بر اول نقطه هم ختم آمد خسر جهاد و جانیور یا نبند از اوج بان شود عدل حقیقی جمله ظا هر در او پیدا نماید وجه مطلق	زهر سایه که اول گشت حاصل کنون هر عالمی باشد زبست بنی چون در نبوت بود اکسل ولایت شد بخاتم جمله ظا هر ازو عالم شود پراسن ایسان نماند در جهان بکنفس کافر بود از سر وحدت واقف حق
---	--



## سؤال



شناسای چه آمد عارف آخر	که شد بر سر وحدت واقف آخر
------------------------	---------------------------



## جواب



که او واقف نشد اندر مرقع وجود مطلق او را در شهود است و یا هستی که هستی پاک در بخت برون اندازد خود جمله را پاک محیا کن مقام و جای محبوب	گسی بر سر وحدت گشت واقف دل عارف شناسای وجود است بچیز هست حقیقی هست شناخت وجود تو همه خار است و خاشاک بر تو خانه دل را فرو روب
--	---

چو تو بیرون شدی اولند رأید کسی کو از نواقل گشت محبوب ورون جان محبوب او مکان یافت ز هستی تا بود باقی بروشین موانع تا بگردانی ز خود دور موانع چون درین عالم چسبازند خشنیقن پاکی از احداث و انجاس سیم پاکی ز اخلاق ذمیه است چهارم پاکی سراسر است از غیبه هر انکو که در حاصل این لطافات تو تا خود را بکلی در نبرد می چو خواست پاک گردد از همه شین نماند در میان هیچ تمیز	بتو پی تو جمال خود نساید بلائی نفی کردش خایه جارب ز بی سیم و بی سبب نشان یافت نیاید علم عارف صورت عین درون خانه دل نایدت نور لطهارت کردن از دی هم چهارند دوم از معصیت و ز شر و سواس که با او آدمی هم چون بهیمه است که اینجا منتهی میگردوش سیر شود بی شک سزاوار مناجات نمازت کی شود هرگز مناسزی نمازت گردد آنکه قره العین شود معروف و عارف جمله بکچیز
--	--

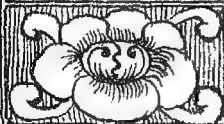
## سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست چه سود او در سر این مشت خاست

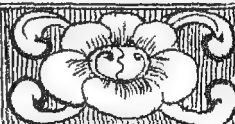
## جواب

مکن بر نشت حق نامسپارسی  
جز او معروف عارف نیست دریا  
عجب نبود که ذره دارد مبد  
بیاد آور مقام حال فطرت  
آنست ربکم ایزد چپا گفت  
در آن ساعت که گلهای می شستند  
اگر این نامه را یکیک بخوانی  
تو بستی عهد عقد بندگی دوش  
کلام حق بدان گشت است منزل  
اگر تو دیده حق را به آستان  
صفائش را بین امروز آجبا  
و گردن رنج خود ضائع گردان

که تو حق را بنور حق شناسی  
ولیکن خاک می یابد ز خورتاب  
هوای تاب مهر روی خورشید  
گر آنجا باز دانی حال فکرت  
که بود آنکه که آن ساعت بلی گفت  
بدل در قصه ایمان نوشتند  
هر آن چیزی که میخوانی بدانی  
ولی کردی بنادانی فراموش  
که یادش میدهد آن عهد اول  
در اینجا هم توانی دیدش باز  
که تا ذاتش توانی دید فردا  
برو بنویس لا تعدی ز قرآن



## تمشیل



اگر صد سال گوئی نقل و بران  
نیز او نباشد جز سیاهی  
کجا بینا شود از کحل لسان

نزار و باورت آنکه ز الوان  
سفید و سرخ و سبز و زرد کای  
نگر تا کور مادر زاد بد حال

خود از دیدن احوال عقبی درای عقل طوری دار و انکس لبان آتش اندر سنگ آهن از آن مجموعه پیدا کرد این از چو برسم او فتاد آتنگ و آهن تویی تو نشخو نقش آسله	بود چون کور را و ز زاد دنیا که بشناسید و اسرار پنهان نخاده است ایزد اندر جان در تن چو بشنیدی بر دبا خود بهر دانه ز نورش هر دو عالم گشت روشن بخواه از خولیش هر چیزی که خواهی
--	--

### سؤال

که این لفظ را فلق است انا الحق	چه گوئی هر نه بود آن رمز مطلق
--------------------------------	-------------------------------

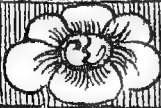
### جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق همه ذرات عالم به چو منصور در این تسبیح و تحلیلند و ایم اگر خواهی که گرد بر تو آسان چو گردی خولیش را بنیه کاری بر آرد بنیه بندار از کوشش ندای آید از حق هر دو است در آرد وادی امین که ناگاه	جز از حق کیست تا گوید انا الحق تو خواهی مست گیر و خواه محمور بدین معنی همه هستند قائم دان منشی را بیکره زود خوان تو هم حلاج دار ایندم بر آری ندای واحد القهار بنیوش چه گشتی تو موقوف قیامت در حق گوید تانی انا الله
---	--

روا باشد انا الحق از دور ختی  
 هر آنکس را که اندر دل شکی نیست  
 انا نیست بود حق را سزاوار  
 جناب حضرت حق را دوی نیست  
 من و ما و تو و او هست یکپسین  
 هر آنکو خالی از خود چون غلا شد  
 شود با وجه باقی غیرها لک  
 حلول اتحاد از غیبه خیزد  
 یقین بود که هستی جدا شد  
 حلول و اتحاد انجبار محالست  
 وجود خلق و کثرت در نمود است

چرا نبود روا از نیک بختی  
 یقین دانند که هستی جز یکی نیست  
 که بتجربیات و غایب و هم و پندار  
 در آنحضرت من و ما و توئی نیست  
 که در وحدت نباشد هیچ تمیز  
 انا الحق اندر وصوت و صدا شد  
 یکی گردد سلوک و سیر سالک  
 ولی وحدت همه را سیر خیزد  
 نه حق بنده نه بنده با خدا شد  
 که در وحدت دوی عین ضلالت  
 نه هر چه آن نماید عین بود است

## تمشیل در نمودنی بود



بنه آیتسه اندر برابر  
 یکی ره باز بین تا چیت آنکس  
 چون ستم بذات خود معین  
 عدم با هستی آخر چون شود ضم

در او بگر بین آن شخص دیگر  
 نه آنست و نه آن پس کیست آنکس  
 تمیز نام چه باشد سایه من  
 نباشد نور و ظلمت هر دو با هم



چه باشد غیر از آن بحفظ جمال  
تو اورا نام کردی نه جاری  
بگو با من که این صوت حدایت  
بگو کی بود یا خود کومرکب  
وجودی چون پدید آید ز اعدام  
چو دانستی بیارایان فالزم  
هواحق گوئی و خواهی گوانا حق  
نه بیگانه خود را آشنا کن

چو ماضی نیست مستقبل مه وصال  
یکی نقطه است و همی گشته ساری  
جز از حق اندرین صحرا دگر کسیت  
عرض فانیست جوهر زمرکب  
ز طول و عرض در عمق است حجابم  
ازین جنس است اصل کار عالم  
که جز حق نیست دیگر هستی الحق  
منو و هم از هستی جدا کن



سلوک و سیر او چون بود حاصل

چرا مخلوق را گویند حاصل



ز خود بیگانه شدن آشنایست  
بجز واجب دگر چیزی نماند  
که در وقت بقا عین دلست  
نگوید این سخن جز مرد کامل  
چه نسبت خاک ابا رب ارباب  
دز و سیر و سلوک حاصل آید

وصال حق ز خلقت جدا نیست  
چو ممکن گرد امکان بر نشاند  
وجود هر دو عالم چون خیالست  
نه مخلوق است آن گوشت و اصل  
عدم کی راه یابد اندرین باب  
عدم چه بود که با حق واصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه  
 تو معدومی عدم پیوسته ساکن  
 ندارد هیچ جوهر بر عرض عین  
 حکیمی کا ندرین فن کرد لقینف  
 هیولی نیست جز معدوم مطلق  
 چه صورت بی هیولی و رقد نیست  
 شده اجسام عالم زین دو معدوم  
 بین هستی را بیکم و بیش  
 نظر کن در حقیقت سوی امکان  
 وجود اندر کمال خویش ساریست  
 امور اعتباری نیست موجود  
 جهان را نیست هستی جز مجازی

بلوئی در زمان استغفر الله  
 بواجب کی رسد معدوم ممکن  
 عرض چه بود و لا یبقی زب نین  
 بطول و عرض و عمقش کرد تعریف  
 که میگرد بد و صورت محقق  
 هیولی نیست بی او جز عدم نیست  
 که جز معدوم از ایشان نیست معلوم  
 نه معدوم و نه موجود است خویش  
 که او از هستی آمد عین نقصان  
 تعینها امور اعتباریست  
 عدد بسیار بچیز است معدوم  
 سراسر حال او طوست و بازی

### تمشیل در طوهای وجود

بنجاری مرتفع گردد ز دریا  
 شعاع آفتاب از چرخ چارم  
 کند گرمی در گره عنبر بالا

یا مرق فرود آید به صحرا  
 فرود آید شود ترکیب با هم  
 در آویزد بدو آن آب و ریای

چو با ایشان شود آب و هوا هم  
غذای جانور گردد و به تبدیل  
شود یک نقطه و گردد و راهوار  
چو نور نفس گو یا بر تن آید  
شود طفل و جوان و کحل و هم پیر  
رسد آنکه اهل از حضرت پاک  
همه اجزای عالم چون نبات اند  
زمان چون بگذرد بروی شود با  
رود هر یک از ایشان سوی مرکز  
چو دریا نیست وحدت یک پر خون  
نکته نقطه باران زود ریا  
نخار و ابرو باران و نم و گل  
همه یک قطره بود و احسن از اول  
جهان و عقل و نفس و چرخ و جرم  
اهل چون در رسد از چرخ و نجم  
چو موجی بر زندگردد و جهان طس  
خیال از پیش بر خیزد و بیکبار

برون آید نبات سبز و حشمت  
خورد انسان و یابد باز تحلیل  
وز و انسان شود پیدا اگر بار  
یکی جسم لطیف روشن آید  
همه عقل و فهم و درای مذموبه  
رود پاکی پاک پاکی خاک با خاک  
که یک قطره ز دریای حیات اند  
همه انجام ایشان همچو آغاز  
که نگذار و طبیعت خوی مرکز  
کز و خیزد هزاران همچو مجنون  
چگونه یافت چندین شکل و اسما  
نبات و جانور انسان کامل  
کز و شد این همه اشیا مثل  
چو آن یک نقطه و آن را آغاز انجام  
شود هستی همه درستی گم  
یقین گردد که این لم تعز با نفس  
ماند غیر حق در دوار دیار

ترا قریبی شود آن لحظه حاصل  
 وصال اینجا یک دفعه خیالست  
 گویند ز حد خویش بگذشت  
 هر آنکو در معانی گشت فایز  
 هزاران شمارے نواحد پیش  
 همه جزو و کل از نشأت انسان

شود تو بی تو بی باد دست وصل  
 چو غیر از پیش بر خیزد وصالست  
 نه او واجب شده و نه واجب او گشت  
 نگویند کاین بود قلب حقایق  
 بر و آمد شد خود را بیند پیش  
 بگوید یک یک پیدا و پنهان

### سوال

وصال ممکن واجب بحکم چیست

حدیث قرب و بعد پیش و کم چیست

### جواب

زین بشو حدیثی بیک و بیش  
 چو هستی را ظهوری از عدم شد  
 قریب آن هستی کو ز اصل نور است  
 اگر نوری ز خود بر تو رساند  
 چه حاصل مر تر ازین بود و نابود  
 نرسد ناوکسی کو را شناسد  
 نماید خوف اگر گردد روانه  
 ترا از آتش و دوزخ چه باکت

نه نزدیکی تود و افتادی از خویش  
 از اینجا قرب و بعد پیش و کم شد  
 بعید آن هستی که بهست دور است  
 ترا از هستی خود دور با نند  
 که ز دگما هست خوف و که جدا بود  
 که طفل از سایه خود می هراند  
 نخواهد اسپ تا زمی تا زیانه  
 که بهستی تن جان تو پاکست

<p> چو غشی نبود اند روی چه سوزد  ولیکن از وجود خود میبندیش  حجاب تو شود عالم بیکبار  توئی بالنقطه وحدت مفلح بل  وزان گوئی چو شیطان همچون نیست  تن من مرکب و جانم سوار است  همه تکلیف بر من زان بخاود است  همه این آفت و شومی ز مستیست  کسی کور بود بالذات باطل  نگوئی کا اختیار از کجا بود  بذات خویش نیک بد نباشد  که یکدم شادمانی یافت بهیمن  که ماند در کمالی تا بحجاب و پر  بزیر امر حق و الله غالب  ز حد خویش متن پیروان منه پاک  وز انجا باز دان کا هلقه قدرت  بنی فرمود کان مانند کبر است </p>	<p> از آتش ز رخا ص بر فرد زرد  ترا از غیر چیزی نیست در پیش  اگر در خویش تن گردی گرفتار  توئی در دورستی جزو سا فل  لقینهای عالم بر تو طاریست  از آن گوئی مرا خود اختیار است  ز نام تن بدست جان بخاود است  ندانی کین ره آتش پستیست  که این خستیار ایمر جاهل  چو بود دست یکسر همچو بود  گسی کور او خود را خود نباشد  گر او دیدی توان در هر دو عالم  که اشده حاصل آخر جمله امید  مراتب باقی و اهل مراتب  اشرا حق شناس اندر همه جا  ز حال خویش میسر نیست ریت  هر آنکس را که ندیب غیر چوست </p>
---	---

چنان کان کبر بزدان هر گشت  
 با افعال این نسبت مجازست  
 بنودی نو که فعلت آنسریدند  
 بقدرت پیشگی و ارای بر حق  
 مقدر گشته پیش از جان از تن  
 یکی مقصد نمران ساله طاعت  
 و اگر از معصیت نور و صفادید  
 عجب تر آنکه این از ترک نامور  
 مرآن دیگر ز منعی گشته ملعون  
 جناب کبریائی لایزال است  
 چه بود و اندر ازل امیر دنا اهل  
 کسی کو با خدا چون و چه گفت  
 و از پند که پرسد از چو چون  
 سزاوار خدائی لطفت و قهر است  
 خداوندی همه در کبریائی است  
 اگر است او میر از منظر است  
 بنوده هیچ چیزش هرگز از خود

مر این ناوان احمق باورن گفت  
 نسب خود در حقیقت طوبی است  
 ترا از بهر کاری برگزیدند  
 بعلم خویش کرده حکم مطلق  
 برای هر یکی کار معین  
 بجای آورد کردش اهل لعنت  
 چه توبه کرد نام اصلطف و دید  
 شد از الطاف حق مرحوم مغفور  
 زهی فعل تو بی چند و چه چون  
 منزله از قیاسات خیالی است  
 که این یک شد محمد آن ابو جحل  
 چه مشرک حفرتش را ناسر گفت  
 بنا شد اعتراض از بنده موزون  
 ولیکن بندگی در عجز و فقر است  
 لغت لایق فعل خدا الی است  
 نه آن کور الضییب اختیارست  
 پس آنکه پرسدش از نیک و از بد

زهی مسکین که شد محتار و مجبور  
نه جور است این که عین لطف و فضلست  
که از ذات خودش تعریف کردند  
بیکبار از میان بیرون روی تو  
غنی گردی بحق آیم در رویش  
به تقدیرات یزدانی رضاده

ندارد خستیا رو گشته مامور  
نظم است این که عین علم و عدلست  
بشر را از آن سبب تکلیف کردند  
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو  
بکلیت رهایی یابی از خویش  
بر جهان پدر تن در قضا ده



## سوال



ز فقر او چه گوئید حاصل آمد

چه بحر است آنکه علمش حاصل آمد

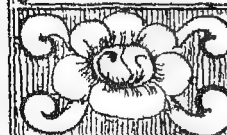


## جواب

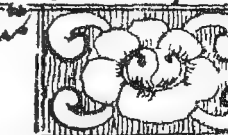


صدق حرف جوهر و دانش دل  
برون ریزد و ز نقل واض و خبار  
نگرد و قطره هرگز کم از دوی  
غلاف دور او از صوت و حریت  
ضرورت باشد او را از تشل

یکی در یاست هتی نظم حاصل  
بهر موجی نهران در شهاب  
نهران موج خیزد هر دم از دوی  
وجود علم از آن دریای شریست  
سعانی چون کند انجب تنزل



## تمشیل



صدق بالار و دواز قعر عثمان

شمیند من که اندر ماه نینان

ز شیب قعر بحر آید بر آسرا  
 بخاری مرتفع کرد و دریا  
 چکداند رود هانش قطره چند  
 رود با قعر دریا باد لے پر  
 بقعر اندر شود عواص و دریا  
 تن تو سائل هستی جو دریاست  
 خرد و عواص آن بحر عظیم است  
 دل آید علم را مانند یک ظرف  
 نفس گردد روان چون برق لامع  
 صدف بشکلی بیرون کن در شموار  
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف  
 هر آنکو جمله علم خود درین کرد  
 ز مغزش قشر سبز افتاد در دست  
 ولی بی پوست ناچخته است هر مغز  
 زمین جان برادر پند بینیوش  
 که دانا در دو عالم سروری یافت  
 عمل کان از سر احوال باشد

بروی بحر مشربند دهن باز  
 فرو بارود بام حق لعلی  
 شود بسته و بان اول جسد بند  
 شود آن قطره باران یکی در  
 وز و آرد بیرون لؤلؤی لالا  
 بخارش فیض و باران علم است  
 که اورا بس جواهر در کلیم است  
 صدف بر علم دل صیقلست تاخیر  
 رسد ز حریفان در گوش سامع  
 بنیگن پوست مغز لغز پر دار  
 همی گردد همه پیراسن جوف  
 بجزره صرف عمر نازنین کرد  
 بیابد مغز هر کوه پوست لشکست  
 ز علم ظاهر آمد علم دین لغز  
 بجان و دل برود علم دین گوش  
 که که گفته بود نزد محترمی یافت  
 بسی بجز ز علم قال باشد



ولی کاری که از آب و گل است  
 میان جسم و جان بجز چه فرست  
 از اینجا باز دان احوال اعمال  
 نفیست آنکه دارد میل دینی  
 نگردد و جمع هرگز علم با آن  
 علوم دین را خلاق فرشته است  
 حدیث مصطفیٰ احسن همین است  
 درون خانه چون هست صورت  
 برو بردای روی تخت دل  
 از دستخیزل کن علم در اشت  
 کتاب حق بخوان از لفظ آفاق  
 نه چون علتست کان کار دل آمد  
 گر این را غیب گیری آن چو منت  
 بنیست با علوم قال با حال  
 که صورت دارد اما نیست معنی  
 ملک خواهی سگ از خود دور انداز  
 نباشد در ولی کو سگ مرشته است  
 بخوشنو که البته چنین است  
 فرشته ناید از روی ضرورت  
 که تا سازد ملک پیش تو منزل  
 ز بهر آخرت میسکن حرشت  
 فرین شو با صل جسد اخلاق

اصول خلق نیک آمد عدالت  
 حکیمی را است کردار است و گفتار  
 بسکنت باشد شش جان دل اگر  
 بعفت شهوت خود کرده مستور  
 شجاع و صافی از ذل تکبر  
 پس از وی حکمت و عفت شیاعت  
 کسی کو متصف گردد بدین چار  
 نه گریز باشد و نه نیر ابله  
 شمرده همچون نمود از وی شده دور  
 بهر از آتش از جن و مقنور

### قاعده

پس از وی حکمت و عفت شیاعت  
 کسی کو متصف گردد بدین چار  
 نه گریز باشد و نه نیر ابله  
 شمرده همچون نمود از وی شده دور  
 بهر از آتش از جن و مقنور

اصول خلق نیک آمد عدالت  
 حکیمی را است کردار است و گفتار  
 بسکنت باشد شش جان دل اگر  
 بعفت شهوت خود کرده مستور  
 شجاع و صافی از ذل تکبر

عدالت چون شعار ذات او شد  
همه خلایق نیکو در میان است  
میان چون صراط المستقیم است  
بیاریکی و پیزی موسی و ششیر  
عدالت چون یک دارد از اضداد  
چیز بر هر عدد سری نهفته است  
چنان که ظلم شد و زرخ جتنا  
جزای عدل نور و رحمت آمد  
ظهور نیکوئی در اعتدالست  
مکرب چون شود مانند کجی نیز  
بسیط الذات را مانند گردد  
چو آب و گل شود یکبار ه صافی  
چو یابد ستویه اجزای ارکان  
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست  
شعاع جان سوئی تن وقت تقیل

ندار ظلم از آن خلقش بکوشد  
که از افراط و تفریطش کز است  
زهر و جان بخش فقر و جرم است  
برای کشتن بودن هر و دیر  
همی بهفت است این اعدا و اضداد  
از آن درهای دوزخ نیز بهفت است  
بهشت آمد همیشه عدل رجا  
نزای ظلم لمن وظلست آمد  
عدالت جسم را نفسی کما است  
ز اجزاد و رگردد فصل تمیز  
میان این و آن پیوند گردد  
رسد از حق بد و روح اضافی  
در او گیر و فرود عالم جان  
که روح از وصف جمعیت بر است  
چون خورشید و زمین آمد تمثیل



تمثیل



شعاعش نور و تدبیر زمین است

اگر چه نور و تدبیر چارین است

طبیعتیهای عنصر نر و نور نیست  
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است  
 بود و گمشد روان چون شاه عادل  
 چو از تقدیر گشت ارکان موافق  
 نجات معنوی افتاد در دین  
 از ایشان می پدید آید فصاحت  
 ملاحت از جبهان بمیشالی  
 بستمستان نیکوئی علم زد  
 چو در شخص است خوانندش ملاحت  
 گهی بر رخس حسن او شصوار است  
 ولی و شاه و درویش و پیسبر  
 درون حسن روی نیکوان حسیت  
 جز از حق می نیاید دلربائی  
 کجا شحوت دل مردم را باید  
 موثر حق شناس اندر همه جای  
 حق اندر کسوت حق بین و حق دان

کو اکب سرد و گرم و خشک و تر نیست  
 سفید و سرخ و بن و آبی زرد است  
 که نه خایج تو آن گفتن بدخل  
 ز حشش نفس گو یا گشت عاشق  
 جفا از نفس کلی داد کا بین  
 علوم و علم و اخلاق و صحبت  
 در آید هیچچو رند لا ابالی  
 همه تر تیب عالم را بهم زد  
 چو در لطف است گویند شرفصاحت  
 گهی با تیغ لطف ابدار است  
 همه در تحت حکم او مسخر  
 نه آن حسن است تنها گوی آن حسیت  
 که شکر کت نیست کس را در خدائی  
 که حق که ز باطل می نماید  
 ز حد خویش تن بیرون منه پاید  
 حق اندر باطل آمد کا شیطان

چه جزو است آن نیکو کز کل نفیست

طریق رفتن آن جزو چیست

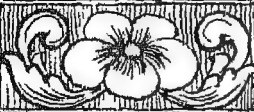
### جواب

وجود آن جزو دان کز کل نفیست  
بود موجود در کثرت برونی  
و چون کل ز کثرت گشت ظاهر  
چرا از روی ظاهر هست بسیار  
نه آخر واجب آمد جزو هستی  
نزار و کل وجودی در حقیقت  
وجود کل کشید و احد آید  
عرض شد هستی کو اجماع است  
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد  
جهان کلیست در یک طرفه العین  
و گریه شود پدید آیه صافی  
بهر ساعت جوانی کهنه پیر است  
در و چیزی دو ساعت می بناید  
ولیکن طامته الکبری نیست  
ازین با این ولی فرست بسیار

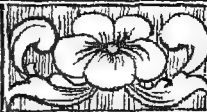
که موجود است کل دین باز گشت  
که از وحدت ندارد جزو درونی  
که او در وحدت جزوی هست سائر  
بود از جزو خود کمتر بمقدار  
که هستی کرد او را ز بی بدستی  
که او چون عارضی شد در طریقت  
کثیر از روی کثرت مینماید  
عرض سوی عدم با طبع عسیت  
کل اندر دم ز امکان نیست گردد  
عدم گردد و لایقی زمانین  
بهر لحظه زمین و آسمانی  
بهر دم اندر و شش و شیر است  
که در آن لحظه که میسر دزداید  
که این یوم العمل آن یوم نیست  
بنادانی مکن خود را گرفتار

نیکو در ساعت و روز سه و سال

نظر کشای در تفصیل و جمال



## متمثل



ترا هم هست مرگ و زندگانی  
مثالش در تن جان تو پدید است  
تو او را گشته چون جان او ترا  
یکی هر لحظه و آن بر حسب است  
سیم مردن مرا و را اضطرار است  
سه نوع آمد جانش در سه منزل  
که آنرا از همه عالم تو داری  
در آخر هم شود مانند اول  
ز تو در نزع میگرد و محیا  
حواست انجم و خورشید جانست  
بنات موی و اطراف و خشت  
بلرز و چون زمین روز قیامت  
حواست همچو انجم خیسره گردد  
تو در وی غرق گشته پیر و پاد

اگر خواهی که انجمنی بدانی  
نه هر چه اندر جهان در شیب بال است  
جهان چون لشت یک شخص معین  
سه گونه نوع انسان را محال است  
و دیگر زان مقام اختیار است  
چو مرگ زندگی باشد مقابل  
جهان را نیست مرگ خست یاری  
ولی هر لحظه میگرد و مبدل  
هر آنچه گردد اندر شر پیدا  
تن تو چون زمین سر آسمانست  
چو کو هست استخوانهای که خشت  
منت در وقت مردن از دست  
دماغ آشفته و جان تیره گردد  
مشامت گردد از خون همچو دریا

شود از جان کنش ایمر و سکین  
 بهم پیچیده گرد دساق باساق  
 چو روح از تن بکلیت جدا شد  
 بدین منوال باشد کار عالم  
 بقا حق راست باقی جمله فانی است  
 ز کل من علیها فان بیان کرد  
 بود ایجاب و اعدام دو عالم  
 همیشه خلق در خلق جدید است  
 همیشه فیض فضل حق تعالی  
 از انجانب بود و ایجاب و تکمیل  
 ولیکن چون گذشت این طور دنیا  
 تو هر چیزی که بینی بالضرورت  
 وصال اولین عین فراقست  
 بقا اسم وجود آمد ولیکن  
 مظاهر چون قند بر وفق ظاهر  
 هر آنچنان هست بالقوه درین راه

زستی استخوانها پشم نگیان  
 همه خفتی شود از جفت خود طاق  
 زمینیت قاع صفت صفت لا تری شد  
 که تو در خویش می بینی ز آیدم  
 بیانش جمله در سبع المثانی است  
 نفی خلق جدید هم عیا نکرد  
 چو خلق بعث نفس ابن آدم  
 اگر چه مدت عمرش مدید است  
 بود در شان خود اندر تجلی  
 و زنجانب بود هر لحظه تبدیل  
 بقای کل بود و در اعقابی  
 دو عالم دارد از معنی و صورت  
 قرآن و یگانه عند الله باقت  
 بجائی کان بود سا بر چو ساکن  
 در اول مینماید عین احز  
 بفعل آمد در آن عالم بیکبار

چه شک داری و آن کجین پن بجاست	چو با وحدت دولی عین محبت
عدم مانند هستی گشت پیدا	همه کثرت ز نسبت شد هویدا
ظهور اختلاف و کثرت شان	شده پیدا از بقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود و احد	یوحدانیت حق گشت شاید

## سُئَال

چه خواهد مرد معنی زین عبارت	که دارد سوی چشم و لب نمایت
چه خواهد از سر زلف و خط خال	کسی کا نذر مقام است احوال

## جَوَاب

هر آن چیزی که در عالم عیانت	چو عکس ز آفتاب آن جهانت
جهان چون خط و خال و چشم برود	همه چیزی بجای خویش نیکو است
تجلی که جمال و که جلال است	رخ و زلف آن معانی را نشانت
صفات حق تعالی لطف و مهربانت	رخ و زلف بتا نازان و دو بهر انت
چو محسوس آمد این الفاظ سموع	نخست از بهر محسوس است منو بو ع
نذار و عالم معنی نهایت	کجا بیند مر و را پیش غایت
در این ره هر چه کان ارباب فکر است	همه اسباب است در لاج و مکر است
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تفسیر لفظی یا بد او را
پو اهل دل کند تفسیر معنی	با نندی کند تفسیر معنی

که محسوسات ازان عالم چه سایه است  
 بنزد من خود الفاظ مؤمل + +  
 محسوسات خود من از عرف عام است  
 نظر چون در حجاب عقل کردند  
 تناسب را رعایت کرد عاتسل  
 و سلیقه تشبیه کلی نیست ممکن  
 در نتیجه کسی را با تو ذوق نیست  
 ولی تا با خودی ز زهار ز زهار  
 که رخصت اهل دل را دریده حالت  
 بر آن کس کوشش آمد این سه حالت  
 ترا چون نیست احوال مواجبه  
 مجازی نیست احوال حقیقت  
 که زان اید دست ناید زایل تحقیق  
 بگفتم وصف الفاظ معانی  
 نظر کن در معانی سوسه نهایت  
 بوجه خاص ازان تشبیه میکن  
 چه شد این قاعده یک سر مقرر

که این چون طفل و آن مانند دایه است  
 بر آن معنی فتاد از وضع اول + +  
 چه داند عام کان معنی کدام است  
 از اینجا لفظ را نقل کردند  
 چه سوسه لفظ معنی گشت نازل  
 در حجت و جوی ادبیاتش ساکن  
 که صاحب مذہب اینجا غیر حق نیست  
 عبارات شریعت را نگه دار + +  
 فناء و شکر آن دیگر ولاست  
 بداند وضع الفاظ و ولاست  
 مشکوکا فریادانی و تعلیل + +  
 نه هر کس یافت اسرار طریقت  
 مر این را کشف باید یا که تصدیق  
 ترا نسبت کرداری بدانی  
 لوازم را یکایک کن رعایت  
 دیگر وجه باتنزیه میکن  
 نه ایم زان مثال چند دیگر



## اشاره بحشم و لب

رعایت کن لوازم را بد آنجا  
 ز لعلش گشت پیدا عین هستی  
 ز لعل اوست جانها جلستور  
 لب لعلش شفا کس جان بمیار  
 لبش هر ساعتی لطف نماید  
 دمی بیچارگان را چاره سازد  
 بدم دادن زند آتش در افلاک  
 وز ویر گشته میخانه شد  
 بوسه میکند بازش عمارت  
 ز لعلش جان مایه جوش دایم  
 لبشوه لعل او جان می نسراید  
 مرا این گوید نه آن گوید که آری  
 بوسه هر زمان دل می نوازد  
 از ویک بوسه دستاوردن از ما  
 ز نفع روح پیدا گشت آدم

نگر کر چشم شاه چیت پیدا  
 ز چشمش خواست بیاری دوستی  
 ز چشم اوست دلهامست و مخمور  
 ز چشم او همه دلهام بگر خوار  
 بچشمش گر چه عالم در نیاید  
 دمی از مرد می دلهام نواز د  
 بشوخی جان دهد در آب و در خاک  
 از و هر غمزه دام و دانه شد  
 ز غمزه میدهد هستی بعنارت  
 ز چشمش خون ما در جوش دایم  
 بنمزه چشم او دل میسر باید  
 چو از چشمش لبش خواهی کناری  
 ز غمزه عالمی را کار ساز د  
 از ویک غمزه و جان دادن از ما  
 ز لب بالبصر شد شتر عالم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند	جهانی بت پرستی پیشه کردند
و جو ما همهستی است یا خواب	چه نسبت خاک را بارت ارباب
خردوار دازین صد گونه شکفت	که و تنفع علی معنی چرا گفت
تو گویی دانا از زلف شیرو	بیدار و اسیران را بنویزد

## اشاره بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است	چه شاید گفت از و چه جای راز است
میش از من حدیث زلف پر چین	مجنانید زنجیر مجبانین
ز قدس رستی گفتم سخن دوش	سر زلفش مرا گفت افراش
کجی بدستی چون گشت غالب	وز و حیرش آمد راه طالب
هر دلباز گذشته مسلسل	بمجهانها از و بوده متعلق
معلق صد هزاران دل ز هر سو	نشد یک دل بردن از حلقه او
اگر زلفین مشکین برفشانند	بعالم در یک کافرانند
و گر بگذاردش پیوسته ساکن	نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه میشد چنبره او	لبخونی باز کرد از تن سواد
اگر بریده شد زلفش چه غنم بود	اگر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویش تن بروی گره زد

نیاید زلف او یک لحظه آرام نا	گهی بام آلودگای کس در شام
ز دور زلف خود صدر روز شب کرد	بیسے بازیچهای بوالعجب کرد
گل آوم شد آن لحظه مخمسه	کرد او شش بوی آن زلف معطر
دل ماوار و از زلفش نشانی	که خود ساکن نه میکرد زمانی
از و هر لحظه کار از سر گرفتیم	ز جان خویش تن دل برگزفتم
از آن کرد و دل ز زلفش شوش	که از رویش دلی دارم در آتش

### اشاره بر رخ و خط

رخ اینجا منظر حسن خداست	مراد از خط جناب کبریاست
رخش خط کشیده از نگوئی	که از نامیت بیرون خوب روی
خط آمد سبزه زار عالم جان	از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن	ز خطش چشمه حیوان طلب کن
خضر و اراز مقام بی نشانی	بجواز خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بیشک	برانی کثرت از وحدت یکایک
ز رویش باز دانی کار عالم	ز خطش باز خوانی ستر بهم
کسی کو خطش از روی نکودید	دل من روی او در خط او دید
اگر خسار وسیع المشایست به	که هر حرفی از و بحسب معانیست

سفته زیر هر سوئی از دناز :  
بهین بر آب قلب عرش رحمن

هزاران بحیر علم از پرده راز  
نخط و عارض زیبا کے جانان

## اشاره بحال

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است  
از و شد خط دور هر دو عالم  
از آن حال دل پر خون تباہ است  
چو خالش خال دل جز خون شدن نیست  
بو وحدت در نباشد هیچ کثرت  
مذاحم خال او عکس دل ماست  
ز عکس خال او دل گشت پیدا  
دل اندر روی او یا اوست و دل  
اگر هست این دل با عکس آن خال  
گهی چون چشم مخمورش خرابست  
گهی روشن روان چون روی هست  
گهی مسجود و گاهی کشت است  
گهی برتر شود از بهشت املاک

که اصل مرکزش دور محیط است  
وز و شد خط نفس قلب آدم  
که عکس نقطه خال سیاه است  
وز آن منزل ره بیرون شدن نیست  
و نقطه نبود اندر اصل وحدت  
و یا دل عکس خال روی زیباست  
و یا عکس دل آنجا شد هویدا  
مرآ پوشیده گشت این راز مشکل  
چرا می باشد آخر مختلف حال  
گهی چون زلف او در اضطرابست  
گهی تا یک چون خال سیاهست  
گهی دوزخ بود گاهی بهشت است  
گهی افتد بر زیر توده خاک

پس از زهد و ورع گردد و در گربار  
شراب و شمع و شاد را طلبگار

سؤال

شراب و شمع و شاد را چه معنیست  
خوابانی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاد عین معنی است  
شراب و شمع و ذوق و سکر و فغان  
شراب اینجا و جابه شمع صبح  
و شاد پر دل و سوسى شدر شد  
شراب و شمع و جام آن نور امریست  
شراب و شمع شاد و حبله ماهر  
شراب بخور و می در کش ز نانی  
بخور می تازه و خوشیت دار ماند  
شرابی خور که جاش روی یار است  
شرابی را طلب بی ساغر و جام  
شرابی خور ز جام و حبسه باقی  
لحور آن می بود که لوث سستی  
بخوری و اریان خود را ز سروی

که در هر صورتی او را تجلی است  
بین شاد که که از کس نیست پنهان  
بود شاد فروغ نور را روح +  
شرابش آتش و شمعش شجر شد  
ولی شاد همه آیات کبری است  
مشغوفا فل ز شاد باری آخر  
که تا از دست خود یا بے امانی  
وجود قطره در دریا رساند  
پیاله چشم مست باده خوار است  
شرابی باده خوار و ساقی آشام  
تفا هم ربحم او را است ساقی  
ترا پاکی دهد در وقت مستی  
که بدستی به است از نیک مروی

کسی کو افتاد از دگاه حق دور  
 که آدم را ز ظلمت ممد دوشد  
 اگر آینه دل راز دوده است  
 ز رویش پر توئی چون برمی افتاد  
 جهان جان دور او شکل جابست  
 شده زو عقل کل حیران و بدوش  
 همه عالم چون یک خمیازه اوست  
 خرد مست و ملائکه مست و جانست  
 فلک برگشته از دوی در تگاه پوی  
 ملائکه خورده صاف از کوزه پاک  
 عناصر گشته زان یک جرم سرخوش  
 ز بوی جرمه کافیت او بر خاک  
 در عکس او تن پزمرده جان گشت  
 جهان و خلق از او سرگشته دایم  
 کی از بوی دروش عاقل آمد  
 کی از نیم جرم گشته صادق  
 کی دیگر فرو برده بیچاره

حجاب ظلمت او را بهتر از نور  
 ز نور البیس ملعون ابد شد  
 چرخ خود را بنید از روی چرخ دوست  
 بسی شکل جبابی بروی افتاد  
 حجابش اولیائی زانجا بست  
 فتاده نفس کل را حلقه در گوش  
 دل هر فردی پیمانه اوست  
 هواست و زمین مست و زمان مست  
 هوا و دل با امید یک بوی  
 بحر و بختی در دوی در نیخاک  
 فتاده که در آب و گوشتش  
 برآمد آدمی تا شد بر افلاک  
 ز تابش جان افسرده روان گشت  
 ز خان و مان خود برگشته دایم  
 کی از رنگ صافش ناقل آمد  
 کی از یک مراحمی گشته عاشق  
 می و خمنانه و ساقی و خمنار

زهی دریا دل رند سرافراز  
فراغت یافته ز اقرار و انکار  
گرفته و من پیر خرابات

کشیده جلودماند و بن باز  
در آشامیدستی را بیکبار  
شده فارغ از درد و خشک و طامات

## اشاره بخرابات

سودی کفر است اگر خود پارسایت  
که التوحید اسقاط الاضافات  
مقام عاشقان لا ابالی است  
خرابات آستان لا مکان است  
که در محراب او عالم سرالبت  
نه آغازش کس دیده ز غایت  
نه خود را و نه کس را باز یا لی  
نه جلود من و نه نیز کافیه  
بزرگ جلود خیر و شر گرفت  
فراغت یافته از تنگ و از نام  
خیال خلوت دلور کرامات  
نه فوق نیستی مست او فتاده

خرابی شدن از خود را نیست  
نشانی داده اند از خرابات  
خرابات از جهان بیشالی است  
خرابات آشیان مرغ جالست  
خراباتی خراب اندر خرابست  
خرابا نیست بحد و نه سائیت  
اگر صد سال در روی شتابی  
گرویی اندر دلی پا دلی سر  
شراب بچودوی در سر گرفته  
شرابی خورده هر یک بی لب و کام  
حدیث اجرا ی شط و طامات  
بجوی در دلی لذت داده

حصا در کوه و تسبیح و سواک  
 میان آب و گل افتان و خیزان  
 گهی از سرخوشی و غم عالم راز  
 گهی از روی سیاهی رو بدیوار  
 گهی اندر سماع شوق جانان  
 بهر نغمه که از مطرب شنیده  
 سماع و جان نه آخر صوت و حرمت  
 ز سر بیرون کشیده دلق نه بوی  
 فرو شسته بدان صاف عروق  
 یکجای پیمان خورده از مے صاف  
 بجان خاک مزابل پاک رفته  
 گرفته دامن زندان خمتار به  
 چه شیخی و مریدی این چه مقید است  
 اگر روی تو باشد در که و مه

گرو گزوه بدر روی جمل را پاک  
 بجای اشک خون از دیده ریزان  
 شده چون شاطران کردن افراز  
 گهی از سرخ روی بر سر دار  
 شده بی پا و سر چون چرخ گردان  
 بدو و وجه از ان عالم رسیده  
 که در هر پرده سری مشکرفت  
 مجروح گشته از هر رنگ و هر بوی  
 همه رنگ سیاه وزده از رزق  
 شده زان صوفی صافی زاوصاف  
 ز هر چه آن دیده از صدیک نه گفته  
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار  
 چه جای زهد و تقوی این چه خید است  
 بت و زنا و ترسائی ترا به باد



## سوال



همه کفر است ورنه چیست بر کوسه

بت و زنا و ترسائی دین کوی



## جواب





بت اینجا مظهر عشق است و وحدت  
 چون کفر و دین بود قائم بهستی  
 چو اشیا هست هستی را نظا هر  
 گویند ریشه کن اسم و عاقل  
 بدان که این دو تقالی صانع اوست  
 وجود آنجا که باشد محض غیر است  
 مسلمان گردی انستی که بت جمیت  
 و کفر شرک ز بت آگاه بودی  
 ندید او از بت الا خلق ظا هر  
 تو هم کز دو به بینی حق پنهان  
 از اسلام مجازی گشته سبزار  
 در دن هر تنی جانیت پنهان  
 همیشه کفر در تسبیح حق است  
 چه میگویی که دور افتادم از راه  
 بدان خوبی رخ بت را که آراست  
 هم او کرد و هم او گفت و هم او بود  
 یکی بین و یکی گوی و یکی دان

بود ز ناز بن عین خدمت  
 شود و تو حید عین بت پرستی  
 انان جلای که بت باشد آخر  
 که بت از روی هستی بت باطل  
 ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست  
 و کفر شریت در وی آن زعفر است  
 بد انستی که بت در دین پرستی است  
 کجا در دین خود گمراه بودی  
 بدین علت شد اندر شرع کافر  
 بشرع اندر نخواهند مسلمان  
 اگر کفر حقیقه شد پدیدار  
 یزید کفر ایمانیت پنهان  
 دان من شئی گفت اینجا چه وقت  
 فخر نم بعد اجابت قتل الله  
 که کشتی بت پرست را حق نیخواست  
 انکو کرد و انکو گفت و انکو بودند  
 بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنود قرآن

تفاوت نیست اندر خلق رحمن

## اشارت بزمار

نظر کردم بدیدم اصل این کار  
نباشد اهل دانش را مقول  
میان بر بند چون مردان بمردی  
بخش علم و چوگان عبادت  
ترا از بهر این کار آفریدند  
پدر چون علم و داد هست اعمال  
نباشد بی پدر انسان شکی نیست  
راکن طرقات و شطوطات  
کرامات تواند حق پرستیت  
درین ره هر چه کان برباب فقر است  
ز ابلیس بعین جیشهادت  
که از دیوارت آید گاه از بام  
همین داند ز تو احوال پنهان  
شد المیت امام و در پس تو

نشان خدمت آمد عقد زمار  
ز هر چیزی مگر بر وضع اول  
درادر زمره آفرید بدی  
زمیدان دریا کوئے سعادت  
اگر چه خلق بسیار آفریدند  
لبان قره العین است احوال  
میخ اندر جهان بیش از یکی نیست  
خیال خلوت و نور کرامات  
نه از کبر و ریاء عجیب و هستیت  
همه باب استدراج و مکر است  
شود ظاهر هزاران خسران عادت  
گهی در دل نشیند که در اندام  
در آرد در تو کفر و فسق و عصیان  
بد و لیکن بدینا کی رسی تو

کلمات تو کرد در خود نمانست  
 کسی کوراست با حق آشنائی  
 همه روی تو در خلقت زهار  
 چو با اعمی شینی مسخ کردی  
 مبادا هیچ با عمت سروکار  
 تلف کردی هبرزه نازنین عمر  
 بحیثیت نقیب کردند تشویش  
 فتاده سروری اکنون به حال  
 نگر و جال اعوز تا چگونگی  
 نمونه باز بین اسرار حساس  
 خزان را بین همه در تنگ آن خسر  
 چو خواججه قصه آخسر زمان کرد  
 به بین اکنون که کور و کربان شد  
 نماند اندر زمانه رفیق و آزر  
 همه احوال عالم باز گونست  
 کسی کار باب لمن حلد وقت است  
 حضرت سیکشت آن فرزندان صالح

تو فرعونی داین دعوی خدا نیست  
 نیاید هرگز از دس خود نمانی  
 مکن خود را بدین علت گرفتار  
 چه جای مسخ یک ره مسخ کردی  
 که از فطرت شوی ناگزیر گونار  
 مگوئی و چه کار است این چنین عمر  
 خیر پرا پیشوا کرده ز به ریش  
 ازان گشتند مردم مختلف حال  
 فرستاده است در عالم نمونه  
 خراور اکنا مش هست تناس  
 شده از جهل پیش آهنگ آن خر  
 بچندین جا از سینغنه بیان کرد  
 علوم وین همه بر آسمان شد  
 نمیدار و کس از جاسله شرم  
 اگر تو عاقلی بنگر که چونست  
 پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است  
 که او را بد پدر با جبه صالح

کنون باشی خود کردی تو اخیر  
 چو اولیست الهی الرحمن البز  
 اگر داند نشان باب خود پور  
 پس گویند رای و نیک بخت است  
 ولیکن شیخ دین کی گردد انجو  
 مریدی علم دین آموختن بود  
 کسی از مرده علم آموخت هرگز  
 مراد دل بهین کرد و گزین کار  
 نه زان معنی که من شهرت ندارم  
 شکر کیم چون خیس آمد درین کار  
 و گریه رسد الهامی از حق  
 اگر کناس نبود در مالک  
 بود جنیت آخر علت ضم  
 ولی از محبت تا جنس گریز  
 اگر دو جمع عادت با عبادت  
 ز ترسائی غرض تبسیر دیدیم  
 ز روح الهی پدید گشت ای نگار

خزیر اگر خزی از دست برتر  
 چگونه پاک گرداند ترا سر  
 چگونه چون بود نور علی نور  
 چو میوه زبده سردخت است  
 نداند نیکی و از بد بد زینکو  
 چراغ دل ز دین اندر روشن بود  
 ز خاکستر چراغ افروخت هرگز  
 به بندم در میان خلق زمار  
 بلی دارم ولی زان هست عارم  
 خمولم بهتر از شهرت بعد بار  
 که بر حکمت گیر از اسبلیه و حق  
 همه خلق او فتنه اندر مسالک  
 چنین آمد جهان و الله اعلم  
 عبادت خواهی از عادت پر بهیز  
 عبادت می کنی بکند ز عادت  
 خلاص از لجه تقلید و دیم  
 که از روح القدس آمد پدیدار

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت	در آئی در جناب قدس لاهوت
جناب قدس وحدت دیر جاست	که میخیزد بقار آشتیا نیست
هم از الله در پیش تو جانیست	که از قدوس اندر دے نشانیست
هر آنکس که مجروح چون ملک شد	چو روح الله بر چپایم تلک شد
چو رفت او بر فلک بگرفت آرام	ز سیر و از سلوک آن یافت فرجام



## تمثیل



بود مجوس طفل شیر خواره	نزد مادر اندر کا هواره
چو گشت او بالغ مرد سفر شد	اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر ترا چون ام سفلی است	تو فرزندی پدر آبی علولیت
از آن میگفت عیسی کاه اسری	که آهنگ پدر دارم بیالا
تو هم جان پدر سوخته پدر شو	بدر رفتند همایان پدر شو
اگر خواهی که گردی مرد پرواز	جهان حیفه پیش کر گس انداز
بدونان ده مرا این دنیا ی غدار	که جز سگ را نشاید داد و مدار
نسب چو بد مناسب را طلب کن	بحق رود آور و ترک نسب کن
ببخیزستی هر کوفت و شد	غلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شہوت	نذار و حلی جز کبر و سخوت

اگر شهوت نبودی در میساز  
چو شهوت در میان کارگر شد  
منی گویم که او را پدر کیست  
هناده ناقصه را نام خواهر  
عدوی خویش را فرزند خوانی  
مرا بازی بگو تا خال و دم کیست  
رفیقانی که بانو در طریقتند  
بصیبت شان اگر یکدم نشینی  
همراه فسانه و افسون و پند است  
بردی واران خود را چو مردان  
در شرع اگر یک دقیقه ماند  
حقوق شرع را ز زهار بگذارد  
بسوزن نیست الا ما به غم  
حقیقه شوز هر قید و مذاهب  
ترا تا در نظر اعتبار و غیر است  
و بر خیزد ز پیشیت کسوت غیر  
نمیدانم بهر حال که هستی

نسبها جمله میگشتی فسانه  
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد  
که با ایشان بجزست بایت زلیت  
حسودی را لقب کرده برادر  
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی  
از ایشان حاصله جز درد و غم نیست  
پی نزل برادر هم رفیقند  
از ایشان من چه گویم تا چه بینی  
بجان خواجگانینا رشید است  
ولیکن حق کس ضایع گردان  
شوی تو در دو کون از دین مسل  
ولیکن خویشین را هم محرم دار  
بجا بگذار چون عیسی مریم  
درادر دیر دین مانند راهب  
اگر در مسجد آن عین دیر است  
شود بر تو مسجد گوشه دیر  
خلاف و غیر بیرون کن که رستی

<p>بست و زنار و ترسائی و ناقوس          اگر خواهی که کردی بنده خاص          برو خود را ز راه خویش برگیر          بباطن نفس با چون هست کافر          ز نوهر لحظه ای پناه زه گردان +          بسے ایمان بود که کفر زاید +          ریاد سمی و ناموس بگذار +          چو میرا شنو اندر کفر فردی          مجروح شود ز هر انکار و اتسار</p>	<p>اشارت شد همه بر ترک ناموس          همیشه برای صدق و اخلاص          بهر یک لحظه در ایمان ز سر گیر +          مشوراضی بدین اسلام ظاهر          مسلمان شو مسلمان شو مسلمان          نه کفر است آن که دایمان فزاید          بفیکن خرطوبه بر بند ز تار +          اگر مردی بده دل را بر مردی +          بترسازاده ده دل را بیکبار</p>
--	---

## اشارت بهت

<p>بست و زنار و ترسائی و ناقوس          بست و ترسایچه نورسیت با هر          کند او بملد لهارا دشت شاقه          زهی مطرب که از یک نغمه خویش          زهی ساقی که او از یک پیال          شود در خافه مست شبانه</p>	<p>اشارت شد همه با ترک ناموس          که از روی تیان دارد مظاہر          کمی کرد و مغمی گاه ساقی          زند و خرمن صد زاهد آتش          کند بخود دو صد هفتاد ساله          کند افسون صوفی را فاساد +</p>
---	--

اگر در سجده دید در سحرگاه  
 بود و در سجد است مستور  
 ز عشقش زاهدان بیارشته  
 یکی مؤمن دیگر را کافر او کرد  
 خرابات از لیش معمور شده  
 همه کاهن از وی شد سیر  
 دلم از دانش خود صد حجب داشت  
 درآمد از دم آن بت سحرگاه  
 ز رویش خلوت جانان شد  
 چه کردم در رخ جویش نگاهی  
 مرا گفتا که ای شیاد سالوس  
 بین تاز بدو عجب کبر و پشت  
 نظر کردن بر ویت نیم غمت  
 علی الجملة بنخ آن عالم آرامی  
 شبیه روی جانم از خجالت  
 چو دید آن ماه که روی چو خورشید  
 یکی عیسای پکرده بمن داد

نه بگذار و در او یکسر آگاه  
 فقیر از وی شود بیچاره محبور  
 ز خان و بان خود آواره گشته  
 همه عالم پراز شور و شرا و کرد  
 ساجد از رخس پر نور گشته  
 بدو دیدم حلاص لفتن کافران  
 ز عجب و نخوت و بلهین و شیدان  
 مرا از خواب غفلت کرد آگاه  
 بدو دیدم که تا خود کیستم من  
 برآمد از میان جانم آسم  
 ایستاده عمت اند نام و ناموس  
 ترا ای نارسیده از که و داشت  
 ای از زهر ازان ساله عمت  
 مرا با من نمود آندم سر باری  
 ز فوت عمر و ایام بطل است  
 بریدم من ز جان خویش میسده  
 کزان آب آشتی اندر من افتاد



گنون گفت از می سیرنگ و بوی	نقوش لوح هستی را فرود شوی
چو آتش میسدم آن پیمان را پاک	در افتاوم زستی بر سر خاک
گنون نه نیستم در خود نه هستم	نه هستی ارم نه محمودم نه هستم
کمی چون چشم او دارم سرخوش	کمی چون زلف او باشم مشکوش
کمی از خوی او در گلخنم من	کمی از روی او در گلخنم من

## خاتم

از ان گلشن گرفتیم شسته باز	نهادیم نام او را گلشن راز
در او از راز دل گلهای شکفته است	که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوشن او جمله گویند	عیون تر کس او جمله بینا است
تا مل کن بچشم دل یکایک	که تا به خیزد از پیش تو این شک
ببین معقول منقول حقایق	مصطفی کرده در علم و قایق
بچشم منکری منکر و را و خوا	که گلهای گرد و اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناپاست	شناسایی حق در حق شناسی است
غرض ز بیخه آن تا اگر کند باد	عنایری گویدیم رحمت بر او باد
بنام خورشید کرد ختم دیان	اطعی عاقبت محمود و گروان

خاتمه الحمد لله کتاب مستطاب در اصطلاح عاشقان جانان از محمود گلشن راز  
 باب تمام تمام قاضی عبدالکریم قاضی حمزه الله در مطبع شاخ فتح اکبر واقع بجای طبع شد

# فہرست کتب تصوف و تصالح فارسی و اردو

مطبوعہ ممبئی جۃ بہ کان قاضی عبدالکرم قاضی حمزہ تاج کتب

۱۱۲	شواہد النبوة	۱	شنوی مولانا دوم خوشخط مجلد
	شنوی شریف محشی بہ جواشی	۲	ایضاً گلابی جلد عمدہ
	بحر العلوم و چند حاشیہ دیگر کامل	۳	کمیل الایمان بغیر جلد
	مجلد	۴	انیس الواعظین مجلد
۱۵	منطق الطیر	۵	تحفہ نصائح مجلد
۱۶	اخلاق محسنی خوشخط	۶	مہراج العابدین بدون جلد
	کیمیای سعادت فارسی مجلد	۷	کیمیای سعادت مجلد
	چہاپ لاہور	۸	ایضاً کاغذ سبز و زر و گلابی
	تغنیۃ الطالبین عزلی مع ترجمہ	۹	شنوی بوعلی قلندر
	فارسی چہاپ دہلی	۱۰	جدیقہ حکیم شنائی
	صلوۃ مسعودی مجلد	۱۱	تذکرۃ الاولیاء حضرت عطار رحمہ
	تقصین کرمیہ فارسی	۱۲	نسب نہ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ
	صلوۃ مسعودی خنائی مجلد	۱۳	واصی بہ وسلم
	شنوی لب لباب کاغذ سفید	۱۴	پند نامہ فرید الدین عطار

<p>تذکرۃ الاخبار ترجمہ اخبار الاخبار عم سلوک العارفين ۵</p>	<p>شمس لبالب خانی عم گلشن راز ۳</p>
<p>تخفہ مرغوب ترجمہ بحث القلوب یعنی ملفوظات حضرت گنج شکر ابو دھنی ۵</p>	<p>کتاب تصوف اردو مجموعہ روز العارفين ۲</p>
<p>بہجت المنظر ترجمہ حقیق الکوش ۱ کیسای سعادت مجلیہ جری عم</p>	<p>باغ ارم ترجمہ شمس مولانا روم رحمۃ اللہ علیہ ۴</p>
<p>کتاب نصیحت دینی اردو</p>	<p>حکایات الصالحین ۴</p>
<p>کتاب النساء جلد اول جلد کاغذی ۲ ادب النساء جلد دوم ۴</p>	<p>ریاض العارفين ۱۲ پنجی نامہ ترجمہ منطق الطیر ۵</p>
<p>تنبیہ النساء ۲۰</p>	<p>گنج خوبی ترجمہ خلاق الحسنی ۱۳ گلزار ابرار ایم مجلد ۵</p>
<p>قرآن السعیدین فی حقوق الزوجین ۳ رازل وکی شادی در نکاح ثانی ۲۰</p>	<p>شمس صراط المستقیم ۴ سراج الفقراء یعنی رسالہ پکار پیچیدہ</p>
<p>مفید النساء ۱</p>	<p>حسن زادہ ۲</p>
<p>سراج النساء ۱</p>	<p>تذکرۃ الاولیاء زبان ہندی ع</p>
<p>رسالہ مانع الزنا ۱</p>	<p>مقاصد الصالحین ۴</p>



CALL No. ۸۹۱۵۵۱۳۵ ACC. NO. ۱۲۱۳۷  
 AUTHOR مولوی عبدالکباری  
 TITLE گلشن راز

۸۹۱۵۵۱۳۵  
 ۱۲۱۳۷  
 گلشن راز  
 T26  

Date	No.	Date	No.
		۱۰/۵/۵۷	
T26.09.96			
2-2-37			



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

